

پیش خودش آرزو کرد ای کاش بوفی مثل همیشه در یکی از همان خوابهای همیشگی بود و من الان شانه هایش را می‌گرفتم و فریاد می‌زدم "بوفی پاشو، دیر شد". چشمهای بوفی بسته بودند. فکر نمی‌کرد قادر به دیدنش باشم. از این گذشته، چشمهای بوفی دو روز بود که بسته بودند. پس حالا پوری ترس از این نداشت که کسی اشکهایش را ببیند. هر که میخواست ببیند، فقط بوفی نبیند. برای همین بود که در سکوت می‌گریست. و حتی چرخش دستمال روی گونه هایش، خفیف و بیصدا گشته بود. نمیتوانست نگاهش را از بدن لاغر و نحیف بوفی بردارد و بجای دیگری بدوزد. نمیتوانست این بدن را نادیده بگیرد. چیز زیادی از آن بدن نمانده بود. و اصلاً جای تعجب داشت که تا کنون این بدن چطوری حرف زده بود، چگونه چشمهایش را، نگاهش را روی اشیاء و آدمها چرخانده بود چون دکتر به پوری گفته بود "هیچ چیزی ازش نمانده... پوست است و استخوان" و یادش نمی‌آمد کی باو گفته بود توی شکم بوفی پر از قارچهای سبز است. اثری از معده و روده نیست. همه اش قارچ سبز رنگ است. اثری از خون هم نیست. تصور چنین چیزی برایش محال بود. هفته پیش که حال بوفی قدری بهتر از حالا بود به پوری گفت "چقدر دوست داشتم باز هم در خانه باشم و یکی از آن غرمه سبزی هایت را بخورم" و او در همان زمان بی اختیار بآن قارچهای سبز فکر کرده بود. قارچهایی که از نظر پوری بیخود و بی‌دلیل سبز شدند. سبز شدند تا چیزهای دیگر بخشکند. غرمه سبزی، قارچهای سبز، چهره اندیشناک و بی احساس پز شک،... و بادی که بیرون میان درختان وزیدن داشت... چطوری همه چیز باینجا رسید؟ از خودش پرسید چطور شد که باینجا رسید؟ و آیا همیشه همین احساس ته دلت نبود که همه چیز باینجا خواهد کشید؟ فکر کردم بهتر است این افکارش را هیچوقت بزبان نیآورد. میدانستم که ماهها بعد به "رودی" همین احساسش را تعریف میکند و رودی بشوخی میگوید "پس شوهرت را خودت کشتی." و پوری غرقه در احساس پشیمانی بدجوری خواهد گریست.

حالا نگاهش را به بیرون دوخته بود. باد بهاری را میدید که میان درختان وزیدن داشت افسوس اینرا خورد که شوهرش باد را دوست دارد و حالا که چنین باد خوبی میوزد، او قادر به تجربه آن نیست. به یاد تصویر کودکی شوهرش افتاد. بوفی گفته بود همیشه وقتی باد می‌آمد روی تپه می ایستادم و دستهایم را مثل مسیح باز می‌کردم و چشمهایم را مثل بودا میبستم. نگاه پوری در میان بادی که اکنون وزیدن داشت در جستجوی کودکی شوهرش بود: کودکی که قرار بود شکمش را سالها پس از این قارچهای سبز بردارد، و پوری هیچگاه اینرا نفهمد که چرا باید شوهرش سرطان بگیرد؟

اگر بوفی قادر به گشودن پلکهایش میبود آنوقت میدید که زنش قشنگ تر از همیشه شده. و اگر هنوز سرشوخی میداشت باو میگفت "چقدر گریه بهت می‌آد، همیشه گریان باش." نیمرخش از جانب او پیدا بود. و نگاهش از لای اشک به لای باد و نور و گیاه میدوید. تصویر زیبای جهان در برابرش گریان بود. موهای سیاه پر کلاغی اش را از پشت گره زده بود و دیگر مثل

قدیم گشوده و پریشان، مانند قابی سیاه چهره لوندش را در میان نگرفته بود. چهره اش نیز رفته رفته عوض شده بود. دیگر مانند قدیم لوند نبود. چگونه میشد باو گفت اینهم بخشی از حقیقت است؟ و در راه حقیقت هیچ گریزی از رنج نیست؟

تصور کودکی بوفی او را به خاطرات دوردست کودکی خودش برد و با خودش فکر کرد چقدر دنیای کودکی او با دنیای کودکی بوفی فاصله دارد. پوری، زن سبزه روی ایرانی، بارها کوشیده بود همه چیز را همانطور که بوفی برایش توصیف کرده در نظرش مجسم کند: اروپای پس از جنگ، اطیش شکست خورده، و مادر بوفی، دختر خوش بروویی که با یک سرباز انگلیسی در خفا همخوابه میشود و بدینسان پای بوفی، بعنوان یک حرامزاده در یک ده آرام در قلب اطیش بدنی گشوده میشود. کوشیده بود اختلال عمیق بوفی را در رابطه با زنها، در پرتو حرامزادگی اش بفهمد، و همیشه در پناه تصویر جوانی مادر بوفی، این گفته او در ذهنش طنین میانداخت: "زنی که در برابر یک سرباز بی سروپای انگلیسی، جلودار خودش نیست، به چه دردی خواهد خورد؟" پوری هیچوقت مادر بوفی را ندیده بود. اگرچه بوفی بارها قسم خورده بود که مادرش مرده ولی پوری گفته او را باور نداشت. و پایش هم هیچگاه بآن دهکده آرام در قلب اطیش کشیده نشد زیرا که بوفی نخواست. و حتی یکبار هوس کرد بیخبر از بوفی آن دهکده را جستجو کند ولی ترس غریبی او را از اینکار بازداشت. بعد هم پدر بوفی بود که تصویرش بیرنگ تر از مادرش بود. تصور پوری، حتی از لباسهای نظامی انگلیسی آنقدر فقیر بود که سرباز را از ژنرال باز نمیشناخت، چه رسد به دقایقی از وجود یک مرد انگلیسی که بتواند نرم شدن یک دختر را در قلب یک دهکده آرام، برایش توجیه کند. و باز هم این بوفی بود که هیچ دلبستگی بآن مرد نداشت. و در آن داستان هیچ رازی برایش مستتر نبود. آن مرد انگلیسی برای او مردی بود همچو دیگر مردان. و مادری که نگاهداری وجود بوفی را در آن دهکده لبریز از تحقیر و دشنام، خطر کرده بود برای او هیچ فرقی با دیگر زنها نداشت. بوفی به طبیعت آدمها نظر خوشی نداشت. خوب که فکر میکرد داستان تولد بوفی به نظرش ساختگی رسید. تنها حقیقتی که در تأیید داستانش بود خصلت عجیب و غریب خودش بود. بوفی تفاوتی اساسی با ژرمنها داشت. برخلاف آنها اهل منطق نبود. طبیعت وحشی تری داشت و بیش از هر چیز طبیعت شوخ و طنز تلخش پوری را بیاد انگلیسی ها میانداخت.

برای دیدن قلب بوفی، پوری نیازی به ابزار و آلات پزشکی نداشت. قلبش آنجا بود. پیداتر از همیشه. جهشهای آهسته و گهگاه قلب بوفی پیداتر از لیوان آب روی میزش بود. وقتی به قلب بوفی نگاه کرد غمگینتر شد. بهتر بود نگاهش را به جای دیگری میدوخت. وقتی جهشهای نامنظم قلب بوفی را روی پوستش میدید آنوقت با همان واقعیت تلخی روبرو میشد که پزشکها و پرستارها کوشیده بودند باو تفهیم کنند. و او همه مدت از پذیرش حقیقت سرباز زده بود. دوست داشت حقیقت رنگ ببازد و ناممکن ممکن شود، قاچها بروند و یاخته های بوفی باز گردند و همه چیز مثل قدیم شود. زمان بعقب باز گردد، بآن روزهای نخست آشنایی با بوفی. و روزهای پس از آن و حتی روزهای تلخ زندگی با بوفی. دوست داشت چشمهایش را ببندد و زمانی آنها را باز کند که خودش را در یکی از همان دعواهای قدیمی اش با بوفی ببیند تا باو بگوید "نکن بدبخت. و گرنه در آینده سرطان میگیری و پشیمان میشوی. مرا دوست داشته باش تا قارچها از تو دور بمانند. بوفی. بفکر خودت باش. بفکر خودمان." در دنیایی که همه چیز ممکن است،

چرا فکر میکردند چنین چیزی محال است؟ شش ماه پیش از این که هنوز همه چیز سر جای خودش بود او خواب شب پیشش را برای بوفی میگفت. همان خوابی که پوری از دیدار دوستی بازمیگشت، پیش از اینکه از دوست وداع کند دوستش گفت "زیر پیراهنت چه چیزی پنهان کردی؟" و او در روعیا کوشید انکار کند ولی در برابر آینه دید صلیبی که دزدیده است زیر پیراهنش میدرخشد. وقتی خوابش را برای بوفی تعریف کرد او خندید و گفت "نگو که حالا میخواهی پای صلیب را باین خانه باز کنی." و در آنزمان فقط آرزو داشت بوفی سکوت کند که نکرد و گفت "میدانی پوری، من این قضیه ات را اصلاً نمی فهمم. تو زن لوندی هستی. تو را چه به مسیح ... یا محمد؟ دین اصلاً برانده تو نیست." و مثل همیشه خندید و اصلاً فکر نکرد ممکن است پوری از این حرف او برنجد. حالا احساس اینرا داشت که صلیبی که آنشب دزدیده است نه زیر پیراهنش بلکه زیر پوستش میدرخشد. پوری از همین نور زنده بود. در سه ماه گذشته که همه اوقاتش را در بیمارستان بسر آورده بود، به همین نور اتکاء کرده بود. در ساعاتی که بوفی بخواب میرفت پوری برمیخواست و به بیماران دیگر سرکشی میکرد. از آنجا که باری از دوش پرستاران برداشته بود، آنها هم دوستش داشتند. جزیی از بیمارستان شده بود. فقط بقصد خواب بخانه میرفت. وقتی هم که میخواید در این اضطراب بسر میبرد که هر لحظه زنگ تلفن صدا درآید تا آن خبرنگار بگوشش رسانده شود. یکماه پیش که وضع بوفی بهتر از حالایش بود، او را روی صندلی چرخدار می نشاند و در حیاط باصفای بیمارستان میچرخاند. حالا حتی آن وضع برایش قشنگ و دست نیافتنی شده بود. همان روز بود که پزشک به بوفی گفت "هیچ میدانید زن شما انسان نیست بلکه فرشته است؟" و در یک آن بغض بوفی ترکید و اشکش روان شد. مدت زیادی طول کشید تا آرام شد. و زمانی که آرام شد گفت "زن من فرشته است و من هیچوقت اینرا نمیدانستم. ... چقدر اذیتش کردم." و پوری فکر کرده بود فقط چیزی به هیبت مرگ توانسته بوفی را وادار به چنین اعترافی کند و همان روز پیش خودش فکر کرده بود دکتراست میگوید، بوفی رفتنی است.

بوفی رفتنی بود و از دست پوری کاری جز گریه ساخته نبود. دیگران هفته ای پیش از این دست شستند ولی پوری دست بردار نبود. تا وقتی که او بود و قلبش میتپید، هرچقدر هم که ناهنجار میتپید، برای پوری امید بهبودی بود. نه، حتی تصور اینکه بوفی زیر خروارها خاک بخوابد برایش تکان دهنده و دردآلود بود. حتی اگر می مُرد باید در کنار پوری می ماند. دیروز که بوفی یکبار چشمهایش را باز کرد در نگاهش چیزی دید که برایش تازگی داشت. انگار از او میخواست رهایش کند تا برود. برای نخستین بار این احساس باو دست داد که بوفی را بزور نگاهداشته است. دستش را در دست خودش فشرده بود. دید که برای او محال است بوفی را به اراده خودش رها کند. بخودش گفت اگر قرار است برود باید بزور برود. جایی میان هستی و نیستی، بوفی ایستاده بود. نگاهش را به من دوخته بود ولی حالت کوری داشت. چشمهایش را دوباره بست. و سیل بوسه های اشک آلود پوری بر دست بوفی روان شد. بیرون باد در میان درختان بهاری میدوید. حضور معنای مرگ در اتاق سنگینی میکرد. بیمار دیگری که از آندو چشم برداشته بود حالا احساس خستگی میکرد. نور چشمهایش را میزد. پلکهایش را رها کرد تا بخواب رود. چشمان پوری در اتاق دوید و اشیاء را که بنظرش مرده میرسیدند با نگاهش سبک سنگین کرد. دنبال چیزی میگشت که دیدنش با این چشم ممکن نبود. شاید اگر

او نیز چشمه‌هایش را میبست میدید. بوفی را میدید که مثل کودکی هایش دستهایش را از هم گشوده و بادی که حضوری صرفاً معنوی دارد روی جسم شفافش میدود. ولی چشمهای پوری گشوده تر از همیشه بود. در عوض دست بسوی پاتختی برد و کتاب انجیلی را که کنار لیوان آب بود برداشت. حضور کتاب میان آنها تازگی داشت. مثل مرگ. پوری مسلمان بود ولی برای بوفی حاضر به پذیرش هر دین دیگری هم بود گرچه بوفی پایبند هیچ دینی نبود. در آغاز پنهان از او به کلیسا رفته بود. و در آنجا برای بوفی شمع روشن کرده بود. رفته رفته سکوتش را شکسته و دیده بود بوفی برخلاف همیشه زبان به تمسخر او نمی‌گشاید. برعکس، از پوری دربارهٔ قصه‌های انجیل می‌پرسید که به وضعی ناتمام وبی‌معنی در خاطرش مانده بودند. و چند روز پیش، بی‌مقدمه به پوری گفته بود "میدانی پوری، دارم به خدا اعتقاد می‌آورم." و این اعتراف در گوش پوری طنین دردناکی داشت. مثل یک شکست بود. و پوری بطرز دردناکی متوجه این حقیقت شد که ترجیح میداد بوفی همچنان در انکار دین باقی بماند، زیرا این اعترافش معادل با پذیرش مرگش بود. ترجیح میداد همان تصویر پیشین بوفی، مهندس حرمازاده زنده شود، همان مردی که در یک شب نشینی در آفریقا در حضور مردان عرب گفت "زن من عاشق لبهای کلفت است" و محمد رو باو گفت "پوری، از خدا چیز دیگری میخواستی. این تو و اینهم شش جفت لب کلفت." و هنوز صدای خندهٔ عصبی بوفی در گوشش بود. دعوای آنشب میان آندو مثل خاطره‌ای شیرین در ذهنش بود و آهنگ موزون زندگی را برایش تداعی میکرد. و روزهای نخست آشنایی اش با بوفی در وین، روزهایی که تن به عشق او نمیداد خوب میدانست که بوفی شبها دلشکسته به جنگلهای وین می‌رود و روی تپه بالای شهر میایستد و دستهایش را باز میکند تا باد عشق محزونش را بپراکند. و خوب میدانست که اگر از شوخی‌های عصبی و طنز تلخ شوهرش بگذرد، تصویر مرد کاملی را در او مییابد. مردی که عاشق اوست و برایش حاضر به هر کاری هست. ولی این طنز تلخ پاره‌ای از وجودش بود. بدون آن شوخ طبعی، اصلاً بوفی معنایی نداشت. شوخ طبعی با کینه‌ای درآمیخته بود که او از این جهان به دل گرفته بود. و یأس و نومیدی یک مرد فرهیختهٔ اروپایی را هم که چاشنی اش میکردی تصویر بوفی کامل میشد. حضورش همه جا سنگینی میکرد. برای خودش دوست و دشمن می‌تراشید ولی نمیگذاشت کسی بیطرف بماند. باز هم در آفریقا در یک شب نشینی که کنسولهای اروپایی حضور داشتند همین بوفی بود که او را سکهٔ یک پول کرد. بیاد نداشت کدامیک از میهمانان زبان به ستایش پوری گشوده بود که بوفی گفت "من زنم را از ایران خریدم، دو تا شتر دادم و پوری را گرفتم." آنوقت کنسول آلمان که پیش از این طعم زهر بوفی را چشیده بود فرصتی یافت تا انتقامش را بگیرد. و خوب به یاد داشت که پس از آن میهمانان ساعتها در ستایش ایران و زنان ایرانی وراجی کردند. و همهٔ آن ایراندوستی از اینرو بود که بوفی در آغاز شب سیاستمداران اروپا را به جنده‌های شانزه لیزه مانند کرده بود. حالا پوری حسرت همهٔ آن دقایق تلخ را میخورد. تشنهٔ شنیدن ناسزاهایی بود که بوفی باین و آن میداد، نثار پوری میکرد. دوست داشت نفرت او را از صدراعظم آلمان، جزیی از وجود خودش بکند. دوست داشت باین باور بوفی ایمان قطعی بیاورد که اروپا در دورهٔ افول بسر میبرد و دوست داشت بتواند یکبار دیگر در بازوان بوفی رها شود و با لحن زنی هوشمند باو بگوید "راستی بوفی، دورهٔ سقوط فرارسیده و گرنه اینهمه دلک در رأس قدرت چه میکنند؟" حالا این وجود بوفی بود که در حال سقوط بود. پیش خودش فکر کرد انگار این سقوط با وجود

بوفی شروع شده. انگار جزیی از این سقوط است. کاش کاری از دستم ساخته بود. این فکرش با اندوه بیکرانی همراه بود. چگونه میشد این موضوع را تفهیم کرد که هیچ برگی بی معنی نیست اگر چه هیچ درختی جاوید نمی ماند. قارچها، تصور روشنتری از این حقیقت را می پروردند. و نور کلافه معنایی بود که در پی وصل میچرخید. سایه های سرگردان. سایه های سرگردان مانند سگهای ولگرد در خیابانهای جنگ زده شهری نامسکون زوزه کشان پرسه می زدند. و با این وجود گلها می شکفتند و ریشه های تازه در خاک میدویدند.

اندوه پوری، دنیا را از خودش آکنده بود. برای همین قادر به دیدن بسیاری از چیزها نبود. ذهنش بسرعتی خیره کننده گذشته را مرور میکرد. از خودش می پرسید کجای کار خطا رفته بود؟ وقتیکه جوان بود، همواره به مادرش میگفت من شوهر خارجی خواهم کرد اینرا میدانم. و در این باورش قطعیتی وجود داشت که هیچکدام از اعتقاداتش با آن برابری نمیکرد. اگر میدانست چه سرنوشتی در انتظارش بود قطعاً با آن جذبه و شوق از آینده روءیا نمی بافت. قطعاً در ایران میماند و سودای همسر خارجی در سر نمی پخت. حالا دیگر از این حرفها گذشته بود. همسر اروپایی او، بوفی، حرامزاده نیمه اطریشی، آماده خواب ابدی اش بود. و قلبش مثل قلب گنجشک زیر پوستش میپرید. و هر بار که نگاه پوری بآن میافتاد، میخواست دلش بشکند. چرا همه چیز از نو درست نمیشد؟ چرا بوفی چشمهایش را باز نمیکرد تا امید بهبودی قطعی بوفی مانند آذرخشی در دنیای تاریک او بدرخشد؟ پزشک به پوری گفت "بیفایده است ... امیدی نیست ... بهتر است دست بردارید ... " و اگر جهت دلجویی از پوری نبود، حتماً خشک تر از اینها برخورد میکرد. هیچوقت فکر اینرا نکرده بود که اصطلاحات خوفناک پزشکی، اینچنین در ذهنش خانه کنند و خودمانی شوند. در این مدت مرگ خیلی ها را دیده بود. بیمارهای بیشماری یکی پس از دیگری مردند و او به کمک پرستارها همه مرگ و میرها را از بوفی پنهان کرد. بخیالش بوفی جای خالی فریادها و دردهای آنها را احساس نمیکرد. بوفی مغرور بود و حتی در بستر مرگش هم لجاجت داشت. مثل این بود که او هم میخواست مرگ خودش را از پوری پنهان کند. دوست داشت بی سروصدا بمیرد. بی آنکه زنش در غربت جای خالی اش را احساس کند. بی آنکه اندوه بیکرانی از خودش بر جای بگذارد.

بیرون باد میآمد و شاخه های جوان بهاری را بازی میداد. پوری دوست داشت شانه های همسرش را بگیرد و نکانش دهد تا از خواب سنگین چند روزه اش برخیزد. ولی میترسید بآن بدن شکستنی دست بزند. میترسید با کوچکترین تماس، آن قلب نازک و خسته از تپش بازایستد. بخودش گفت کسی چه میداند شاید بوفی در انتظار یک تلنگر است تا او را به آنسوی خط سوق دهد. چند بار زیر لب زمزمه کرد "بوفی خسته من."

تا چند روز پیش محال بود در حضور بوفی بگرید. توی راهرو میگریست و بعد چهره اش را خوب می شست تا بوفی بویی نبرد. سراغ بوفی که میرفت انتظار دردناک مرگ را از او پنهان میکرد. به پزشکها و پرستارها توصیه کرده بود چیزی به بوفی نگویند بیخبر از اینکه بوفی پیش از او به همه چیز بو برده بود و عین این توصیه را مدتها پیش خود بوفی به پزشکها و پرستارها کرده بود. زن و شوهر در کنار هم می نشستند و می کوشیدند جسم واقعی مرگ را که میان شان نشسته بود نادیده بگیرند. هیچکدام بازیگر خوبی نبود. بوفی از آغاز شیمی درمانی عصبی تر از پیش شده بود. قادر به پنهان کردن دردش نبود. با درد بیدار میشد و با درد بخواب

میرفت. و پوری فکر میکرد خدایا چه شکنجه ای. چرا هیچ درمانی برایش نیست؟ و شبها در خانه لحاف را می گزید به شدتی که انگار این درد مال او بود. در این مدت چندین بار بوفی با خودش فکر کرده بود خدایا اگر خوب شوم قدر این زن را خواهم دانست. و همه روعیاهی که میبافت در رابطه با زنش بود. فکر میکرد حتی چندین زندگی دیگر نیز کفاف اینرا نخواهد داد که دل شکسته زنش را دوباره ترمیم کند. چندین بار با خودش فکر کرده بود خدایا، چه زن خوبی. چه فرشته ای.

رفته رفته فضا از حضور من آکنده میشد. بوفی دستهایش را از هم گشوده بود و در برابر طوفانی از معانی همان احساس قدیمی اش را تجربه میکرد. احساس غریبی در وجود پوری دوید. احساسی که برایش تازگی داشت. هیچوقت فکر نکرده بود تجربه اش بدینگونه خواهد بود. بیمار هم اتاقی که حالا چشمهایش را گشوده بود وحشتزده شد. از هجوم نور به تاریکی مطلق پیوست و بیدرنگ فریاد زد خدایا، خدای من. کور شدم. من کور شدم.

پوری سراسیمه بسوی پیرمرد دوید که نیمخیز روی تختش نشسته بود و نگاهش را سرگردان دور میگرداند. کوشید پیرمرد را آرام کند که داشت میگریست. پیرمرد دست بر چهره و بدن پوری کشان و گریان گفت "فرشته قشنگ من. کور شدم .. کور"

پس از این پوری متوجه همسرش شد که چشمهایش را باز کرده بود و دستهایش را مانند کودکان بسوی من دراز کرده بود. در نگاه بوفی برقی دید که سراسر عمرش ندیده بود. به همه چیز پی برد. سراسیمه پیرمرد را رها کرد و بسوی همسرش دوید. ولی احساس اینرا داشت که توی دالانی میدود که هماهنگ با گامهای او، دراز و درازتر میشود. فکر میکرد هیچوقت به بوفی که در انتهای این دالان دراز کشیده نخواهد رسید. لحظه ای بعد دست شوهرش را بسختی در دست میفشرد. در آن بازوان نحیف و لاغر نیرویی خارق العاده دید. تردیدی برایش نماند که حالا بوفی خواهد رفت. برای همیشه خواهد رفت. با اینهمه فریاد زد "نرو. بوفی برو." وقتی رفت، پوری در هم شکست. خودش را با جسمی تنها دید که در آن آثار ضعیفی از بوفی قدیمی اش بود. انگار آن بدن از سالها پیش مرده بود. و گویی همه آن حرفها، شوخی ها، آنهمه نگاه همه اش قصه و افسانه بود.

وقتی پرستارها وارد اتاق شدند، کور بهت زده که نابینایی خودش را فراموش کرده بود میپرسید "کجا رفت؟ کجارت؟" در آغاز معلوم نبود مقصودش کی بود بعد با ناباوری پرسید "مرد؟" لحظه ای بعد پوری در آغوش پرستارها بود که خواهرانه کوشیدند در غمش شریک شوند. بعد آمپول آرامش بخشی در رگش تزریق کردند. صدای کور را شنید که با جدیت تمام گفت "راحت شد."

باردیگر که نگاهش به جسم بوفی افتاد آرزو کرد قادر به شنیدن صدایش باشد تا با همان طنز تلخ همیشگی بوفی باو بگوید "حرامزاده رفتی؟"

در پایان اشک ریزان از بیمارستان بیرون آمد. پوری، زنی که از مجاورت من به میان مردم باز میگشت فقط یک تسلی خاطر داشت: فرزندی که از بوفی برایش باقی مانده بود. فرزندی که حرامزاده نبود و قرار بود علاقه اش به ترقه بازی در شبهای جشن، به دل بستگی عمیقتری به علم شیمی بیانجامد تا نفرت بوفی را در لوله های آزمایشگاهی بکند و به مناسبتهای تاریخی، ترقه های تاریخی در کند.